

شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۹, ۰۸, ۱۱, ۰۹:۴۴]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) نـ]



part_46#

#عروس_ارباب_زاده

_میخوام بیتا رو ببینم!

با شنیدن این حرف نغمه ارباب زاده بهش خیره شد و خیلی

سرد جوابش رو داد:

_اما اون نمیخواد تو رو ببینه پس بهتره فکرش رو از سرت

بندازی بیرون

نغمه با شنیدن این حرف ارباب زاده عصبی بهش خیره شد و گفت:

_تو بیتا هستی که داری جای اون حرف میزنی!؟

ارباب زاده خونسرد بهش خیره شد و گفت:

_من همه کاره اش هستم پس وقتی میگم حق نداری یعنی نداری

نغمه نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد که مامان نازگل بهش خیره شد و گفت:

_حق با اهورا تو نباید بیتا رو ببینی

نغمه با شنیدن این حرف از کوره در رفت و عصبی فریاد کشید:

_اما اون خواهر منه من میخوام ببینمش یعنی چی میگید همیشه!

مامان نازگل خونسرد بهش خیره شد و گفت:

_تو به بیتا خیانت کردی اون سال هاست سعی داره فراموش کنه خیانت خواهرش رو تو هم پس بیخیال اون شو اصلا فکر کن هیچ خواهری نداری

نغمه با شنیدن این حرف عصبی بلند شد به سمت اتاقش رفت
که صدای سپهر بلند شد:

من معذرت میخوام

مامان ناز گل لبخندی بهش زد و گفت:

کاری انجام ندادی که داری معذرت خواهی میکنی.



شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ, [۱۹, ۰۸, ۱۲, ۱۳: ۱۰]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۹) نـ





part_47#

#عروس_ارباب_زاده

با رفتن سپهر ارباب زاده به مادرش خیره شد و گفت:
_چه خوب جوابش رو دادید فکر نمی‌کردم شما هم بلد باشید
اینجوری باهاش صحبت کنید

مامان نازگل خیلی خونسرد به ارباب زاده خیره شد و گفت:
_من فقط هر چیزی رو به جا می‌گم نه اینکه برینم به بقیه
درست برعکس تو که اصلا صبور نیستی .

صدای ارباب سالار اومد

_من اصلا از این دختره خوشم نمیاد مخصوصا کارهایی که
انجام میده بعد این همه سال برگشته و حالا توقع داره
خواهرش رو ببینه من جای اون بودم اصلا اسمش رو هم

نمی‌آوردم چون کاری که اون در حق خواهرش کرد اصلاً قابل
بخشش نیست

ارباب زاده بعد از تموم شدن حرف های پدرش لبخندی زد و
گفت:

_درسته حق با شماست بابا بخاطر همینکه که من عصبی میشم
با دیدن اون زنیکه

صدای مامان نازگل بلند شد:

_مودب باش اهورا درسته رفتار و حرف های نغمه اصلاً خوب
نیست اما یادت نره تو ارباب زاده این روستا هستی و باید
جوری که در شانت هست رفتار و صحبت کنی ، اصلاً دوست
ندارم این مدلی حرف بزنی فهمیدی!؟

ارباب زاده به مامان نازگل خیره شد و گفت:

_عصبی میشم حرف هام دست خودم نیست نمیتونم خودم رو
کنترل کنم

_باید رو رفتارت کنترل داشته باشی پسرم فهمیدی!؟

_باشه مامان

بعدش به سمت من برگشت و اسمم رو صدا زد:

_ستاره

_بله ارباب زاده

_پاشو باید بریم

با شنیدن این حرفش بلند شدم که صدای مامان نازگل بلند شد:

_کجا!؟

ارباب زاده جوابش رو داد:

_امروز میخوام ستاره همراه من باشه مامان

مامان نازگل فقط به تکیه دادن سرش اکتفا کرد و دیگه هیچ سؤالی نپرسید همراه ارباب زاده از روستا خارج شدیم داخل یه باغ بزرگ رفت کنار جنگل متعجب به ارباب زاده خیره شدم و گفتم:

_بیتا خانوم اینجا زندگی میکنند!؟

_آره

پیاده شدم به دور و اطرافم خیره شدم که دور تا دورمون درخت بود و سر سبزی بیتا عجب جایی داشت زندگی میکرد

اینجا از بس قشنگ بود آدم اصلا دلش نمیخواست حتی ثانیه
ای از اینجا جدا بشه!

همراهش داخل خونه شدیم که صدای زنونه ای اومد:

_کيه

_منم

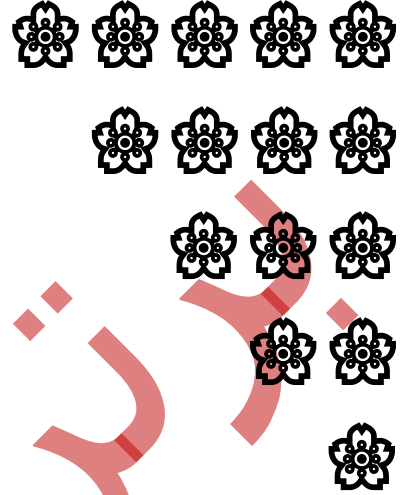
اون زن با شنیدن صدای ارباب زاده اومد که با دیدنش هوش
از سرم پرید خیلی زیبا بود صورتش محو صورتش شده بودم
که ارباب زاده بهم تشر زد:

_هی!



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۴,۰۸,۱۹ ۱۰:۳۵]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن



part_48#

#عروس_ارباب_زاده

با شنیدن صدای ارباب زاده ترسیده سرم رو پایین انداختم
نفس عمیقی کشیدم که بیتا بهم لبخندی زد و گفت:

_سلام خانوم کوچولو.

با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام نشست بهش
خیره شدم و گفتم:

_سلام

ارباب زاده بهش خیره شد و گفت:

_از امروز هر روز ستاره رو میارم قراره تو کار هات بهت کمک
کنه و وقتی کارش تموم شد میبرمش عمارت

بیتا با شنیدن این حرفش اخم کرد و گفت:

_اصلا نیازی نبود به این کار اهورا میدونی خوشم نمیاد

_نمیخوام سرپیچی کنی فهمیدی!؟

بیتا با شنیدن این حرفش کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و
گفت:

_از دست تو اهورا

واقعیتش حسودیم شده بود که اهورا با بیتا انقدر با نرمش

داشت رفتار میکرد اون وقت هر وقت به من میرسید شروع

میکرد به داد و بیداد کردن نفس عمیقی کشیدم که صدای بیتا

بلند شد

_بفرمائید داخل

با شنیدن صدایش داخل خونه شدم و یه گوشه ایستادم که بیتا
به سمتم اومد و گفت:

_بیا بشین عزیزم

قبل از اینکه من جوابی بهش بدم صدای ارباب زاده بلند شد:
_اون اومده اینجا کار های تو رو انجام بده نه اینکه استراحت
کنه

بعدش به سمت من برگشت و گفت:

_زود باش کارت رو شروع کن اول خونه رو تمیز کن فهمیدی
!؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضم رو
بگیرم واقعا رفتارش خیلی باهام زشت بود من همسرش بودم
این همه خدمتکار هم تو عمارت وجود داشت ، صاف من و
برداشت آورد میدونستم قصدش از انجام اینکارا چی بود فقط
میخواست من و اذیت کنه

_جارو کجاست !؟

بیتا بهم اشاره کرد و گفت:

_یا من بیا

دنبالش حرکت کردم و داخل آشپزخونه شدیم سطل و دستمال
و جارو رو بهم نشون داد که لبخندی بهش زدم
_ممنون

با شنیدن این حرف من سری تکون داد و گفت:

_از حرف اهورا ناراحت شدی!؟

با شنیدن این حرفش مصنوعی خندیدم و گفتم:

_نه اون یه ارباب زاده است و من

_تو زن اون هستی!

با شنیدن این حرفش بهت زده بهش خیره شدم اون از کجا

میدونست من زن ارباب زاده هستم شکه بهش خیره شده

بودم که لبخند تلخی روی لبهاش نشست و گفت:

_اهورا مثل داداش منه اون همیشه مواظب من بود تموم این

سال ها خیلی ازش ناراحت شدم که همسرش رو به عنوان

خدمتکار آورده اینجا پیش من.



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۰:۰۶ ۱۵,۰۸,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) نـ



part_49#

#عروس_ارباب_زاده

با صدای لرزون شده ای گفتم:

_ شما از کجا میدونید من همسر اهورا هستم!؟

با شنیدن این حرف من لبخند محوی روی لبهاش نشست و گفت:

_ شاید تو من و شناسی اما من تو رو خیلی خوب میشناسم و بارها دیدمت برای همین وقتی شنیدم اهورا تو رو به عنوان خونس برده عمارتش و عقد کرده شناختمت اما بهش چیزی نگفتم هیچوقت وقتی تو رو دیدم تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم تا بفهمم چرا همچین کاری میکنه

با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و همه چیز رو برایش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

_ تو کار درست رو انجام دادی

_ چخبره!؟

با شنیدن صدای ارباب زاده ترسیده بهش خیره شدم که صدای بیتا بلند شد:

_هیچی داشتتم بهش میگفتم خوب تمیز کنه همین

ارباب زاده مشکوک نگاهش رو بین من و بیتا چرخوند و گفت:

_بیتا بیا باهات کار دارم ، میخوام برم روستا

بیتا و ارباب زاده رفتند که نفسم رو آسوده بیرون فرستادم
انقدر که من از ارباب زاده میترسیدم تا حالا حتی از بابام هم
انقدر نترسیده بودم ، با یاد آوری بابا و خانواده ام آه دلسوزی
کشیدم رسماً من و فراموشم کرده بودند

* * * *

_خسته شدی !؟

با شنیدن صدای ارباب زاده بهش خیره شدم و سرم رو به
نشونه ی منفی تکون دادم که پوزخندی زد و گفت:

_کارت همینه خسته شده باشی جای تعجب داره

دوست داشتتم یه چیزی بهش بگم اما اون ارباب زاده بود و من
یه رعیت خونبس پس بهتر بود فعلاً سکوت کنم نسبت به
حرف هایی که از جانبش میشنیدم



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۶,۰۸,۱۹,۰۲:۰۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) نـ]



part_50#

#عروس_ارباب_زاده

بلاخره کار من تموم شده بود و همراه ارباب زاده برگشتیم
روستا نشسته بودم داخل اتاق خیلی خوابم میومد همین که
چشمهام رو بستم طولی نکشید گرم شد و خوابم برد

_ستاره

با شنیدن صدای آروم ترنج اهسته چشمهام رو باز کردم بهش
خیره شدم خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_جان پیشده!؟

با شنیدن این حرف من لبخندی روی لبهاش نشست و گفت:
_بیدار شو صبح شده معلوم نیست اهورا تو رو کجا برده اینقدر
خسته شدی

با شنیدن این حرفش ناراحت شدم ارباب زاده من رو برده بود
کلفتی بیتا رو بکنم ، درسته بیتا دختر خوبی بود و جوری باهام
رفتار نمیکرد که احساس بدی داشته باشم اما یه چیزی این
وسط منو خیلی اذیت میکرد اون هم این بود که ذره ای برای
ارباب ارزش ندارم که ارزش داشتم اینقدر من و خار خفیف
نمیکرد جلوی چشم بیتا

_ستاره حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای ترنج از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم
و گفتم:

_آره خوبم

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اما....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_الان میرم دست و صورتم رو میشورم بعدش میریم بیرون

سری به نشونه ی مثبت تکون داد

بلند شدم رفتم دست و صورتم رو شستم بعدش لباس هام رو

عوض کردم و همراه ترنج به سمت پایین رفتیم ارباب زاده

سر میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد انقدر از دستش

ناراحت و دلگیر بودم که اصلا بهش نگاه نکردم

_ستاره دخترم

با شنیدن صدای مامان نازگل بهش خیره شدم و گفتم:

_جان

_حالت خوبه انگار خسته به نظر میرسی!؟

لبخند زوری زدم و گفتم:

_خوبم مامان!

صدای نغمه بلند شد مخاطبش سپهر شوهرش بود

_راستی سپهر به عمه گفتی میخوای زمین هارو بفروشی!؟

_آره

با شنیدن این حرف سپهر لبخندی زد و گفت:

_موافق بود درسته!؟

_نه

لبخند روی لبهاش ماسید اخماش رو توهم کشید و گفت:

_یعنی چی نه!؟

_نمیخواست زمین هاش رو بفروشه

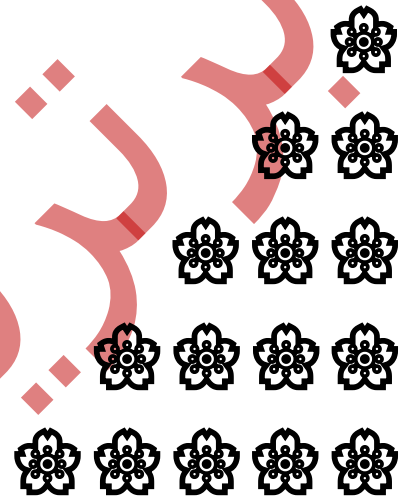
_فقط همین سپهر این خونسردیت برای چیه!؟

_وقتی نمیخواد زمینش رو بفروشه من نمیتونم زورش کنم

نغمه بهتره اینو بفهمی

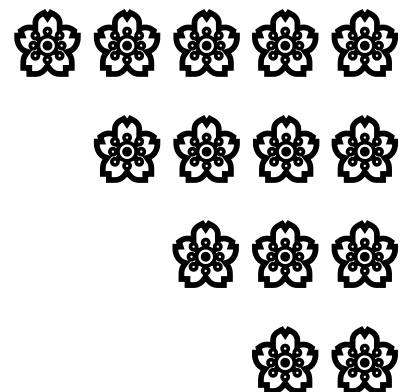
نغمه عصبی بلند شد و گفت:

نصف اون زمين ها مال منه بايد بفروشه مجبوره!



شوهر غيرتی مـ ⑮ـ ن، [۰۹:۵۸ ۱۷، ۰۸، ۱۹]

In reply to شوهر غيرتی مـ ⑮ـ ن





part_51#

#عروس_ارباب_زاده

اینبار ارباب زاده پوزخندی زد و گفت:

_همیشه هر چی خواستی نمیتونی بدست بیاری بهتره اینو
بفهمی

نغمه به خوبی میدونست منظور ارباب زاده چیه مثل ارباب زاده
پوزخندی زد و زل زد تو چشمه‌هاش و گفت:

_من مطمئن هستم اینو هم بدست میارم درست مثل بقیه چیز
هایی که بدست آوردم اونم خیلی زود

بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت سپهر هم بلند شد که
صدای مامان نازگل بلند شد:

_باهاش صحبت کن اون زمین ها فروشی نیست اگه کاری
انجام بده اینبار خود من هم باهش روبرو میشم

سپهر سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

_اون به حرف هیچکس گوش نمیده

_پس باید منتظر عواقب کارش باشه

سپهر هم رفت که صدای ارباب سالار بلند شد:

_عزیزم بهتره تو دخالت نکنی فعلا اگه دیدیم کاری که نباید

رو انجام داده اون وقت باهش خیلی جدی برخورد میکنیم

باشه!؟

_باشه

نفس عمیقی کشیدم خدا میدونست قرار بود چه اتفاق هایی

بیفته مخصوصا با وجود نغمه که معلوم خیلی بدجنس

_ستاره

به سمت ارباب زاده برگشتم و گفتم:

_بله

_زود باش حاضر شو باید بریم

_باشه

با اجازه ای گفتم و بلند شدم میدونستم باز هم مثل همیشه
میخواد من کار کنم و همین هم داشت من رو عصبی میکرد
کاش میشد باهاش مخالفت کنم اما مگه جرئتش رو داشتم
اون یه ارباب زاده بود و من یه عروس خونبس بودم نفس
عمیقی کشیدم رفتم بالا حاضر شدم.

_ آماده ای!؟

_ بله

با شنیدن صدای سرد من ابرویی بالا انداخت به سمتم اومد و
گفت:

_ تو ناراحت شدی!؟

_ نه

پوزخندی روی لبهاش نشست و گفت:

_ ناراحت باشی هم مهم نیست برام چون تو یه خونبس هستی
و هر کاری من گفتم باید انجام بدی

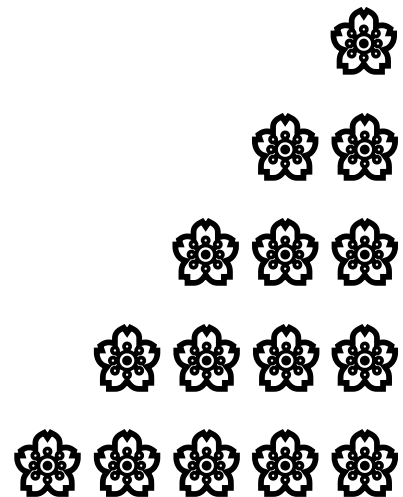
چونم لرزید اما اجازه ندادم اشکام گونه هام رو خیس کنند

ارباب زاده بیش از حد سنگدل بود

_ زود باش

با شنیدن صدایش با قدم های لرزون و کوتاه پشت سرش
حرکت کردم سوار ماشینش شدم و اون هم پشت رل نشست
و شروع کرد به رانندگی کردن تا رسیدن به خونه بیتا هیچ
حرفی زده نشد

_نمیخواهم وقتی رفتی اونجا همچین قیافه ای به خودت بگیری
و بیتا رو ناراحت کنی فهمیدی!؟
_بله ارباب زاده!



شوهر غیرتی م- (18) -ن, [۱۹, ۰۸, ۲۱, ۰۹:۰۰]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) -ن]



part_52#

#عروس_ارباب_زاده

ناراحت یه گوشه نشسته بودم و مشغول انجام دادن کار های
بیتا بودم دست خودم نبود از رفتار های ارباب زاده ناراحت
میشدم اون هم بدون اینکه بفهمه خیلی خواسته داشت من رو
ناراحت میکرد

_ستاره

با شنیدن صدای بیتا به سمتش برگشتم بهش خیره شدم
لبخندی زدم و گفتم:

جان

با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد

همراه من بیا باهات کار دارم

با شنیدن این حرفش متعجب بلند شدم و همراهش رفتم اون

چه کاری با من داشت آخه ، داخل سالن شدیم که بهم اشاره

کرد بشینم یه گوشه نشستم که بهم زل زد و گفت:

از دست ارباب زاده ناراحتی!؟

با شنیدن این حرفش محزون بهش خیره شدم و گفتم:

نه خانوم

اخماش رو توهم کشید و گفت:

با من راحت باش ستاره و راحت حرفات رو بزن میدونم از یه

چیزی ناراحت هستی اگه نمیخوای از اهورا بیرسم خودت بگو

بهم میدونی از خودش بیرسم چقدر عصبی میشه

با شنیدن این حرفش وحشت زده بهش خیره شدم و گفتم:

لطفا به ارباب زاده چیزی نگید باشه!؟

خونسرد بهم خیره شد و گفت:

_ شرط دارم اگه میخوای چیزی بهش نگم پس بهم بگو از چی ناراحت شدی

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به صحبت کردن در مورد واقعیت وقتی حرف هام تموم شد بهم خیره شد سری به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت:

_ اهورا هنوز عاقل نشده

_ تو رو خدا بهش چیزی نگید من دنبال دردسر نیستم

با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:

_ من قرار نیست بهش چیزی بگم چرا انقدر میترسی آخه اهورا اونقدر هم که فکر میکنی ترسناک نیست!

آره برای تو ترسناک نیست اما من انقدر ازش کتک خورده

بودم و شکنجه شده بودم که حتی با شنیدن اسمش هم

میترسیدم نفسم رو بیصدا بیرون فرستادم که صداش بلند شد:

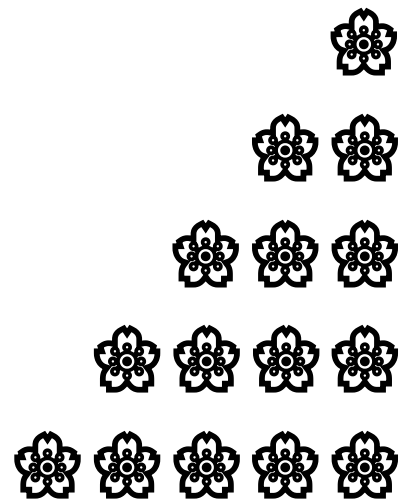
_ ستاره

_ جان

— اهورا نمیدونم چرا داره اینجوری رفتار میکنه و تو رو آورده
اینجا تا خدمتکار من بشی حتی دلیلش رو هم نمیتونم درک
کنم اون تو رو دوست داره!

— نه

با شنیدن این حرف من به چشمهام زل زد که لبخند تلخی
روی لبهام نشست و گفتم:
— اون من و دوست نداره!



شوهر غیرتی م— (18) —ن, [۰۹:۵۴ ۲۴,۰۸,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م (18) - سن]



part_53#

#عروس_ارباب_زاده

_چی داری میگی ستاره این غیر ممکن من مطمئنم اهورا تو رو دوست داره حتی اون

_اینجا چخبره !؟

با شنیدن صدای محکم و بلند ارباب زاده ، بیتا ساکت شد با لبخند بهش خیره شد و بحث رو عوض کرد

_داشتم با ستاره حرف میزدم ، تو مگه هنوز نرفتی !؟

ارباب زاده نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و رو به بیتا گفت:

_گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم اون و بردارم ، درضمن

لازم نکرده انقدر با خدمتکار گرم بگیری و بهشون رو بدی

بیتا نگاهی به من انداخت و گفت:

_اما اون که چیز خاصی نگفت منم داشتم باهاش عادی حرف

میزدم اهورا چرا انقدر عصبی هستی !؟

ارباب زاده بدون اینکه چیزی بگه به سمت سالن رفت بیتا هم

دنبالش رفت اما من ترسیده بودم میدونستم این وسط ارباب

زاده بعدش یه بلایی سر من درمیاره و دق دلش رو خالی

میکنه نفسم رو بیصدا بیرون فرستادم و مشغول انجام دادن

کارهام شدم من که نمیتونستم همیشه خودم رو نجات بدم

پس بزار اینبار هر کاری دوست داشت انجام بده

تقریبا امروز شب شده بود که ارباب زاده اومد دنبالم خیلی

خسته شده بودم از صبح بکوب داشتم کار میکردم بیتا اصرار

داشت من کاری انجام نددم اما خودم نمیتونستم اروم یه گوشه

بشینم مخصوصا میترسیدم ارباب زاده بیاد

و من رو بیکار ببینه اون موقع اس که نمیزاره یه آب خوش از
گلوی من بره پایین!

_امروز چطور گذشت!؟

با شنیدن صدایش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

_مثل همیشه!

کوتاه ولی کامل جوابش رو دادم ، صدای پوزخند ارباب زاده
اومد دستام رو مشت کردم که با تمسخر گفتم:

_پس به شغل جدیدت عادت کردی خدمتکار خانوم

_من همیشه یه رعیت بودم و کار میکردم الان هم یه خدمتکار

شدم پس زیاد فرقی به حال من نداره ، من همیشه کار

میکردم درسته زود عادت کردم چون کار همیشگی من بوده و

هست

صدای عصبی ارباب زاده بلند شد:

_منظورت چیه کار همیشگی تو بوده و هست!؟

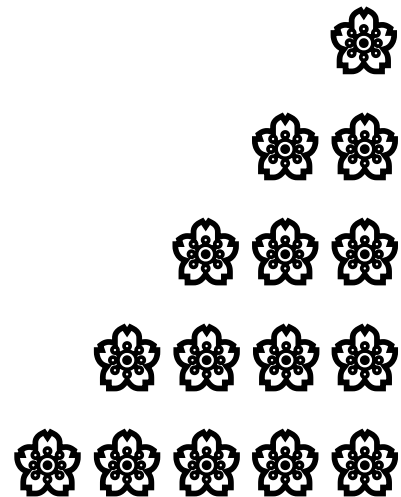
با شنیدن این حرفش پوزخندی کنج لبهام نشست من همیشه

خونه پدرم یه خدمتکار بودم براشون کار میکردم چون بابام و

مادرم نمیداشتند دختر هاشون دست به سیاه سفید بزنند پس

من همه ی کارهارو میکردم ، و حتی گاهی مجبور میشدم
خونه ی بقیه کار کنم پول دربیارم
_باتوام

با شنیدن صدای فریادش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم؛
_من همیشه خدمتکار بودم حتی خونه بابام و گاهی خونه ی
کسایی که پولدار بودند کار میکردم



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن، [۱۹، ۰۸، ۲۴، ۰۴ :۲۳]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18)ـن]



part_54#

#عروس_اربابزاده

پس اون بابای بی غیرتت چیکار میکرد که تو باید میرفتی کار
کنی هان!؟

ساکت بهش خیره شدم هیچ جوابی نداشتیم که بهش بدم ، اما
خیلی دوست داشتیم بهش بگم پس تو چی تو هم بی غیرت
هستی که من رو مجبور میکنی که برم هر روز خونه بیتا و
خدمتکارش باشم کارهای خونه اش رو انجام بدم پس خودت

چی خوش غیرت اما ساکت شدم و فقط سکوت کردم نفسم
رو بیصدا بیرون فرستادم که صدایش بلند شد:

_ستاره

به چشمهایش خیره شدم که کلافه گفت:

_بابات خواهرات رو هم میفرستاد!؟

_نه

ساکت شد بعد از شنیدن این حرف من و نگاهش رو به جلوش
دوخت دیگه هیچ حرفی زده نشد تقریباً بعد از گذشت نیم
ساعت رسید و صدایش بلند شد:

_پیاده شو رسیدیم

با شنیدن این حرفش پیاده شدم و به سمت خونه حرکت
کردم داخل اتاق خودم شدم انقدر خسته بودم که سرم به
بالاش رسید کلاً خوابم برد

_ستاره!؟

با شنیدن صدای مامان نازگل سرم و بلند کردم با چشمهای
خسته و قرمز شده بهش خیره شدم و گفتم:

جان

با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

حالت خوبه چرا این شکلی شدی رنگ به صورت نداری

دخترم

با شنیدن این حرفش لبخند تلخی روی لبهام نشست اصلا
حالم خوب نبود خیلی خسته بودم احتیاج به استراحت داشتم
اما مجبور کنم وانمود کنم که خوبم چون برای هیچکس مهم
نبود و من امروز باید میرفتم خونه بیتا برای کار کردن پس
نمیشد چیزی بروز بدم

خوبم من چیزی نیست فقط یکم سردرد دارم همین

اما

صدای نغمه بلند شد

بهش فشار نیارید حتما چیز مهمی نیست و حالش خوبه
وگرنه چه دلیلی داره به شما دروغ بگه

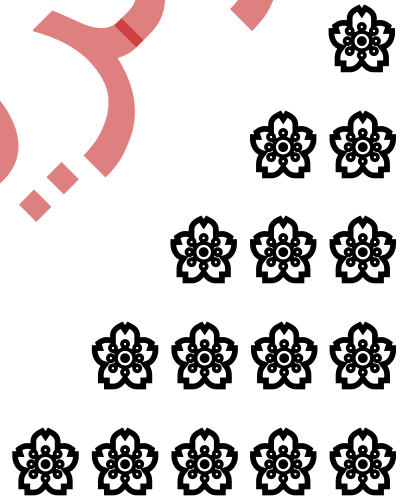
مامان با مکث سرش رو تکون داد اما میدونست من اصلا حال
و درست درمونی ندارم

صدای ارباب زاده اومد

ستاره حاضر شدی!؟

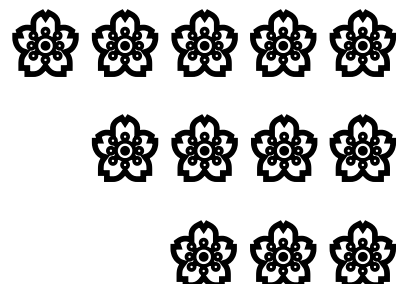
با شنیدن این حرفش بلند شدم و سری به نشونه ی تائید
تکون دادم کاش میشد امروز رو ارباب زاده بیخیال من میشد
اما اون تا جون من رو نمیگرفت بیخیال نمیشد!

بابتین رومان



شوهر غیرتی مـ (18) -ن, [۰۹:۵۵ ۲۵,۰۸,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) -ن





part_55#

#عروس_ارباب_زاده

خیلی بیحال بودم داشتم کار ها رو انجام میدادم امروز با بقیه روز ها فرق داشت من اصلا حال درست و حسابی نداشتم از همه بدتر این بود که ارباب زاده هم امروز قصد نداشت بره جایی و من مثل سگ داشتم کار میکردم اومدم سینی چایی رو بزارم روی میز که سرم گیج رفت و همشون افتاد روی زمین ، ارباب زاده عصبی بهم خیره شد و فریاد کشید:

_هواست کجاست دختره ی احمق!؟

با شنیدن این حرفش سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون شده ای گفتم:

_معذرت میخواهم

_زود باش تموم خونه رو تمیز کن وگرنه من میدونم و تو
معلوم نیست هواسش کجاست
با شنیدن این حرفش خم شد که سرم گیج رفت و چشمهام
سیاهی پرت شدم روی زمین و

با شنیدن صدای هایی کنار گوشم اهسته چشمهام رو باز
کردم که صدای مامان نازگل اومد
_بلاخره به هوش اومدی!؟
با شنیدن این حرفش گیج بهش خیره شدم که صدای ترنج
اومد

_مامان مثل اینکه هنوز گیج و حالش خیلی خوب نیست!
نمیدونم چرا اما انقدر احساس خستگی میکردم که خیلی زود
چشمهام گرم شد و خوابم برد
_ستاره

با شنیدن صدای ارباب زاده چشمهام رو باز کردم با چشمهای
خوابالود بهش خیره شدم و گفتم:
_بله

–حالت خوبه!؟

با شنیدن این حرف ارباب زاده چشمهام گرد شد باورم نمیشد
اون نگران من باشه بهش خیره شدم و گفتم:

–آره ارباب زاده

–پس زود باش بلند شو دست و صورتت رو بشور بعد صبحانه
ات رو بخور شنیدی!؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–چشم

ارباب زاده بلند شد از اتاق رفت بیرون ، آدم تو کار های این
مرد میموند واقعا انقدر از من کار میکشید که همه چیز رو
فراموش رو میکردم و هر چی خسته گی و درد بود سراغ من
میومد اما وقتی به این حال و روز میفتادم نگران من میشد باید
کدوم رفتارش رو باور میکردم آخه

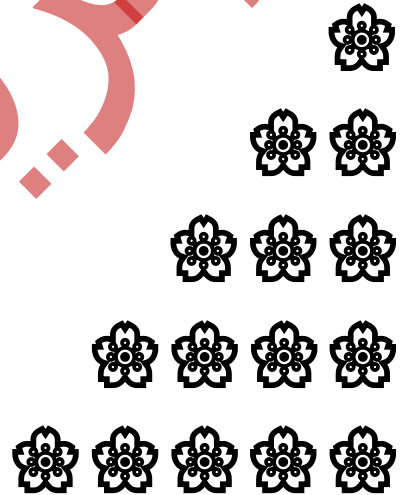
–ستاره اهورا تو رو میبرد خونه ی بیتا خدمتکارش باشی!؟

با شنیدن این حرف مامان نازگل به سرفه افتادم وقتی بند اومد
بهش خیره شدم و گفتم:

نه_

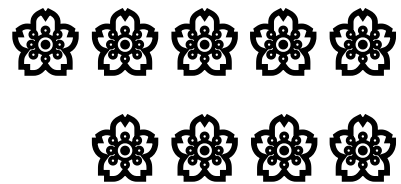
با شنیدن این حرف من اخماش رو توهم کشید و گفت:
_ به من دروغ نگو خودم تموم واقعیت ها و دلیل این حالت رو
میدونم بخاطر ناشی از کار زیاد بوده

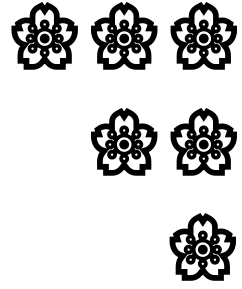
بارتارین رومان



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن, [۰۹:۳۶ ۲۶,۰۸,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن]





part_56#

#عروس_ارباب_زاده

نمیخواستم صورت اهورا رو پیش مادرش خراب کنم من
داشتم به اهورا علاقمند میشدم و از همه مهمتر اون شوهر من
بود پس هیچ دلیلی وجود نداشت من اون رو خراب کنم
_نه بخاطر کار زیاد نبود من خودم از قبل داشتم مریض
میشدم تازه من خودم به ارباب زاده گفته بودم دوست دارم
کار کنم برای همین ایشون کاملاً بی تقصیر هستند
مامان نازگل با شنیدن این حرف من اخماش از هم باز شد
لبخند قشنگ روی لبهاش نشست و گفت:

_مواظب خودت باش عزیزم تو خیلی ضعیف هستی از امروز
هم حق نداری بری جایی خدمتکاری کنی

صدای ارباب زاده اومد

_ستاره حالت خوبه!؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

_بله ارباب زاده

ارباب زاده سری تکون داد که مامان نازگل خطاب بهش گفت:

_بیا اتاقم باهات کار دارم پسرم

ارباب زاده همراه مامان نازگل به سمت اتاق رفتند ، که صدای

ترنج بلند شد:

_برای چی دروغ گفتی!؟

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_منظورت چیه!؟

_منظور من واضح برای چی بهش دروغ گفتی هان اهورا به

اجبار تو رو میبرده پیش بیتا تا خدمتکارش باشی فکر میکنی

منم مثل مامان باور میکنم!؟

_اما ...

_ستاره بهم دروغ نگو

با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و
گفتم:

_هر اتفاقی که افتاده باشه من دوست ندارم چهره ارباب زاده
بد بشه ایشون شوهر من هستند هر کاری بهم بگن من انجام
میدم و اصلا ازشون ناراحت نمیشم

ترنج با چشمهای گشاد شده بهم خیره شد و گفت:

_دیوونه شدی ستاره اون داشت تو رو تحقیر میکرد هر روز
پیش بیتا داشتی خدمتکاری میکردی به این حال و روز افتادی
هنوز ازش دفاع میکنی

_اون شوهر منه ترنج

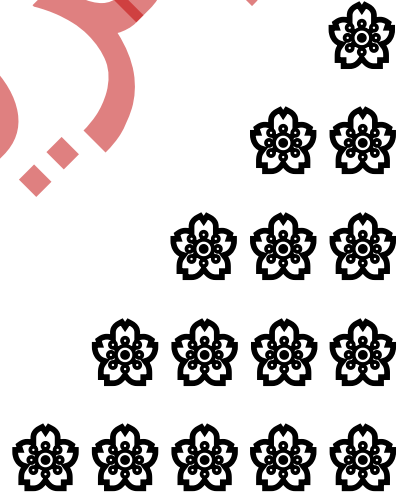
ترنج سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

_درسته اون شوهرت اما میدونی چیه حق نداره باهات اینجوری
رفتار کنه دیگه نه من نه مامان اجازه نمیدیم همچین رفتاری
داشته باشه

با شنیدن این حرفش دستش رو گرفتم و گفتم:

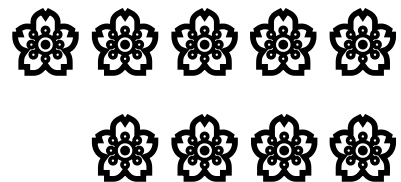
– خیلی ممنونم از اینکه دوستم داری اما مطمئن باش ارباب
زاده هیچوقت باهام جوری رفتار نمیکنه که اذیت بشم
– تو واقعا دیوونه ای ستاره اینو دارم راست میگم
با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام شکل گرفت

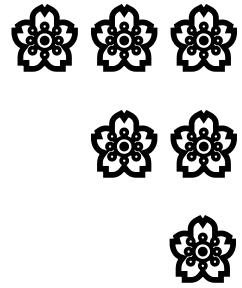
بارتارین رومان



شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن, [۱۹, ۰۸, ۲۹, ۰۹ :۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م- (۱۸) -ن]





part_57#

#عروس_ارباب_زاده

داخل اتاق نشسته بودم داشتم استراحت میکردم که ارباب
زاده عصبی اومد داخل اتاق متعجب با چشمهای گرد شده
بهش داشتم نگاه میکردم که با خشم غرید:
_به همه گفتم من تو رو میبردم خونه بیتا خدمتکاری کنی آره!؟
با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم از
روی تخت بلند شدم به سختی ایستادم و گفتم:
_نه ارباب زاده من به هیچکس هیچ چیزی نگفتم شما چرا
همچین فکری درمورد من دارید
ارباب زاده با شنیدن این حرفم به سمتم حمله ور شد

_خفه شو

با چشمهای گشاد شده از ترس بهش خیره شده بودم

_دارید چیکار میکنید ارباب زاده

_تو بهت هشدار داده بودم هیچکس نباید بفهمه اما خیلی

زبون نفهم شدی رفتی به مادرم همه چیز و گفتمی آره

با گریه گفتم

_من هیچی به ایشون نگفتم دارید اشتباه میکنید

_من دارم اشتباه میکنم آره اگه تو به مادرم حرفی نزدی پس

کی باهات صحبت کرده و گفته تو خونه بیتا داشتی خدمتکاری

میکردی کی به جز ما دوتا خبر داشت هان!؟

با گریه نالیدم

_قسم میخورم من مقصر نیستم

_حتی اگه قسم هم بخوری من باور نمیکنم و تو باید تاوان

اینکارت رو پس بدی

با ترس بهش زل زدم و گفتم:

_میخوای باهام چیکار کنی

لبخند ترسناکی زد و گفت:

_یه کاری باهات میکنم که تا عمر داری فراموش نکنی شنیدی
!؟

وحشت تموم وجودم رو پر کرد که کمر بندش رو در آورد و قبل
از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم کمر بندش روی بدنم
فرود اومد آخی از درد گفتم که قهقهه ی بلندی زد و شدت ضربه
هاش بیشتر شده بود داشتم جیغ میکشیدم از شدت دردی که
تنم پیچیده بود التماس میکردم اما اصلا دست بردار نبود با
خوردن کمر بند به سرم چشمهام سیاهی رفت که آخرین
لحظه دیدم در اتاق باز شد و ارباب سالار همراه مامان نازگل
ترنج سپهر اومدند داخل اتاق و صدای بهت زده مامان نازگل
اومد

_تو چیکار کردی اهورا!

* * * * *

با احساس درد شدیدی که داخل کمرم پیچید آخی از شدت
درد گفتم و چشمهام رو باز کردم که نگاهم به چشمهای
نگران مامان نازگل افتاد با دیدنش خواستم بلند شد که کمرم
محکم تیر کشید و صدای نگران مامان نازگل بلند شد

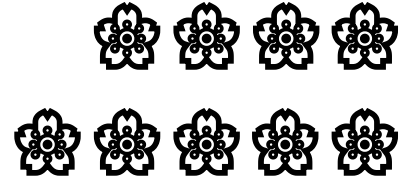
_بِخواب تو باید استراحت کنی نباید خودت رو اذیت کنی
با شنیدن این حرفش دیگه ساکت خوابیدم که دوباره گفت:
_حالت خوبه دخترم!؟

با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود اشک تو چشمهام جمع شد
و با صدای گرفته ای گفتم:
_آره

اینبار صدای مامان نازگل هم لرزید:

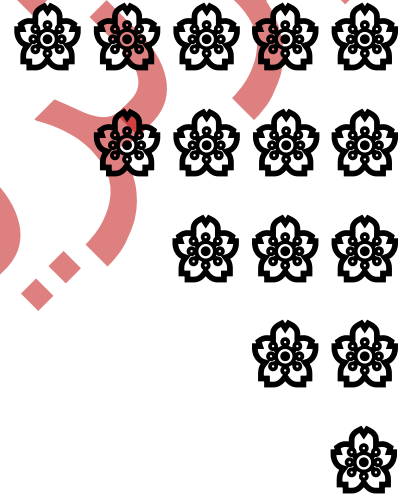
_بعد از اون همه کتک و آسیبی که دیدی چرا سعی میکنی
جوری رفتار کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!؟
سلام نفسای من حالتون چطوره؟





شوهر غيرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۰:۱۷ ۳۰، ۰۸، ۱۹]

[In reply to شوهر غيرتی مـ ①۸ـ ن]



part_58#

#عروس_اربابزاده

چون دوست نداشتم درمورد ارباب زاده هیچ حرف بدی بزنم با
اینکه اون از من متنفر بود و هر لحظه منتظر مرگ من بود اما
من دوستش داشتم و اون رو به عنوان شوهرم پذیرفته بودم با
صدای گرفته ای گفتم:

_دوستش دارم اون شوهر منه حالا هر اتفاقی که افتاده باشه
به ما دوتا مربوط میشه این دعوا ها پیش میاد همینا شیرینی
زندگی هستند

و بعدش لبخندی روی لبهام نشوندم که قطره اشکی روی
گونه مامان چکید و با صدای گرفته ای گفت:

_نمیدونم الان باید چی بهت بگم ستاره

_مامان نازگل

_جان

_میشه گریه نکنید اصلا دوست ندارم شما رو اینجوری ناراحت
و گرفته بینم شما همیشه برای من یه الگو بودید
مامان نازگل لبخندی روی لبهات نشست و گفت:

_باشه

صدای در اتاق اومد و بعدش باز شد ارباب سالار اومد داخل
اتاق میخواستم بلند بشم که صداش بلند شد
_ب خواب تو نباید از سر جات بلند بشی دخترم
با شنیدن این حرفش شرمنده بهش خیره شدم که صداش
بلند شد

_حالت خوبه!؟

_آره

اخماش رو توهم کشید و گفت؛

_به اون پسره بگو دیگه حق نداره پاش رو اینجا بزاره شنیدی
!؟

_آره

متعجب پرسیدم

_کدوم پسره!؟

_اهورا!!

با شنیدن این حرف مامان با التماس به ارباب زل زدم و گفتم:

_لطفا ارباب سالار ، ارباب زاده هیچ تقصیری نداره من باعث
شدم عصبی بشه پس اونى كه بايد تنبيه بشه من هستم نه
ارباب زاده ميشه ببخشيدش تو رو خدا!
ارباب سالار ابرويى بالا انداخت و گفت:

_چرا ميخواي اون رو ببخشم ميخواست تا قصد كشت تو پيش
بره بعد تو داري ازش دفاع ميكني

_خون من براي ارباب زاده حلال ارباب سالار ، من دوست
ندارم شوهرم پيش بقيه سرافكنده بشه همينطور نميخوام اين
قضيه به بيرون درز پيدا كنه پس لطفا شما تمومش كنيد
_باشه اما اگه دفعه ي بعدى هم همچين اتفاقي افتاد چي!؟

لبخندى روي لبهام نشست و گفتم:

_مطمئن باشيد دفعه بعدى وجود نداره

_چرا انقدر با اعتماد كامل داري همچين حرفى ميزني!؟

_چون ارباب زاده يه اشتباه رو دوبار تكرر نميكنه!



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۰۹:۳۰ ۰۲,۰۹,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) نـ



part_59#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب سالار نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گذاشت رفت با رفتنش به مامان نازگل خیره شدم که وقتی نگاهم رو دید با صدای گرفته ای گفت :

- چرا انقدر بهش فرصت میدی برای اشتباه دوباره آخه !؟
- دوستش دارم .

مامان نازگل برای چند دقیقه ساکت شد و داشت به من نگاه میکرد انگار داشت حرفم رو تجزیه و تحلیل میکرد بالاخره سکوتش رو شکست و با صدای گرفته ای گفت :

- تو چی گفتی ، من درست شنیدم عاشق شدی اونم عاشق اهورا !؟

با خجالت نگاه ازش دزدیدم که به سمتم اومد محکم گونه ام رو بوسید و گفت :

- فدای خجالتت بشم عروس خوشگلم
بعدش ازم جدا شد و گفت :

_من برم پایین پیش ارباب سالار تا باهاش صحبت کنم آروم
بشه میدونم هنوز هم بابت رفتار اهورا عصبیه بعدش میام
پیش باشه!؟

_باشه

با رفتن مامان نازگل دوست داشتم محکم سرم رو بکوبم تو
دیوار آخه این چه حرفی بود من زده بودم ، یعنی من واقعا
دوستش داشتم آره خوب داشتم اما نمیخواستم هیچکس خبر
دار بشه با باز شدن در اتاق نگاهم به ارباب زاده افتاد نفسم رو
آه مانند بیرون فرستادم و با صدای گرفته ای گفتم :

_ ارباب زاده

به سمتم اومد کنار تخت ایستاد و با اخم داشت بهم نگاه
میکرد ترسیده آب دهنم رو قورت دادم که گفت :

_ فکر نکن فراموش کردم که تو رفتی پیش مامانم و اون حرف
ها رو بهش زدی وقتی حالت خوب شد حسابت رو میروم
با شنیدن این حرفش بغض کردم دوباره من توانایی کتک
خوردن دوباره رو نداشتم چرا ارباب زاده انقدر سنگدل شده
بود به صورتم خیره شد و ادامه داد :

_دیگه هیچوقت سعی نکن پیش مامان من خودشیرینی کنی شنیدی!؟

_اما من بهش چیزی نگفته بودم ارباب زاده .
پوزخندی زد و گفت :

_اگه تو بهش چیزی نگفتی پس کی بهش گفته بود هان!؟
با بغض نالیدم :

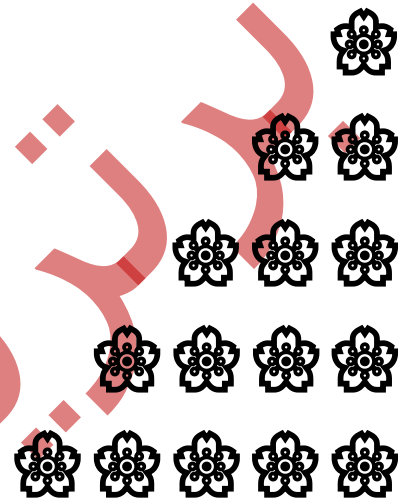
_نمیدونم ارباب زاده اما من بهش حرفی نزده بودم
سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :
_ دروغ نگو داری حاله رو بهم میزنی .

ساکت شدم چی باید میگفتم وقتی حرف من رو باور نداشت
چه فایده ای داشت اگه میگفتم بهش داره اشتباه میکنه نفسم
رو آه مانند بیرون فرستادم که اینبار صدایش بلند شد :
_ میخوام باهات اتمام حجت کنم .

با شنیدن این حرفش به چشمهایش خیره شدم و گفتم :
_ چی!؟

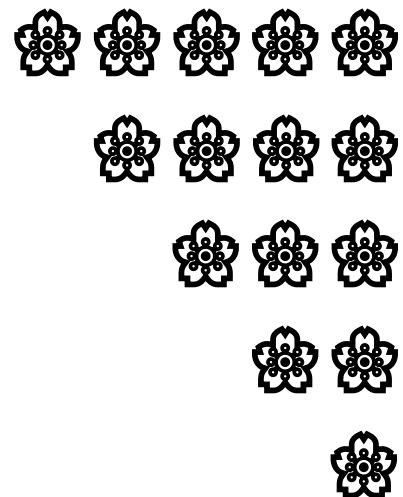
کنارم نشست و خیلی جدی گفت :

_ اگه یکبار دیگه کاری کنی که رابطه ی من با مامانم خراب
بشه یا بیای پیش اون یه مشت حرف مفت بزنی اون وقت که
زندگیت رو نابود میکنم من و میشناسی دیگه درسته!؟



شوهر غیرتی مـ (18) -ن, [۰۹:۳۵ ۰۳, ۰۹, ۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (18) -ن]



part_60#

#عروس_ارباب_زاده

با شنیدن این حرفش ترسیده گفتم :

_آره

خوبه ای گفت و بلند شد از سر جاش با بیرون رفتنش از اتاق بغض من هم شکست نمیتونستم به این راحتی باور کنم که ارباب زاده هنوز از من نفرت داشت اون هیچوقت نمیتونست من رو دوست داشته باشه پس چرا من عاشقش شده بودم ، همین داشت دیوونه ام میکرد .

* * * * *

نگاهم به بیتا افتاد که روبروی مامان ناز گل نشسته بود نگاهش رو به ارباب زاده دوخت و گفت :

_من به ایشون گفتم که تو ستاره رو آوردی پیش من خدمتکار باشه .

صدای بهت زده ارباب زاده بلند شد :

- چی؟!

- من از همون اولین روز میدونستم ستاره زن تو نه یه خدمتکار ، میخواستم خودت پشیمون بشی و زنت رو برداری ببری اما تو انگار عقلت رو از دست داده بودی .

داشتم با انگشت های دستم بازی میکردم خیلی خوب بود که ارباب زاده فهمیده بود من هیچ تقصیری تو این ماجرا نداشتم صدای عصبی ارباب زاده بلند شد :

- داری دروغ میگی میخوای

بیتا وسط حرفش پرید و خیلی محکم گفت :

- هیچ دروغی ندارم بهت بگم میدونی هم خودت من اهل دروغ نیستم اهورا ، امروز هم برای دیدن ستاره اومدم نه هیچ چیز دیگه ای

بعدش لبخندی روی لبه اش نشست به من خیره شد و گفت :

- حالت خوبه!؟

با شنیدن این حرفش لبخندی زدم

- ممنون

خواست چیزی بگه که نگاهش به پشت سر من افتاد و ساکت شد به عقب برگشتم که با دیدن نغمه ساکت شدم ای وای چیزی رو که نباید دیده بود ، صدای عصبی نغمه بلند شد :

_ تو اینجا چیکار میکنی !؟

با شنیدن این حرف نغمه انگار از بهت بیرون اومد که بهش خیره شد و گفت :

_ به تو ربطی نداره من اینجا چیکار میکنم ، تو با من نسبتی نداری که بخوام بهت جواب پس بدم .

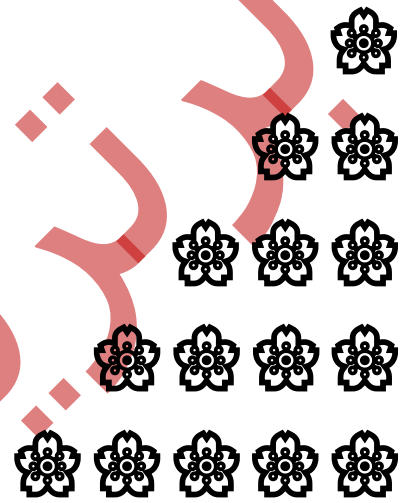
با شنیدن این حرف بیتا انگار آتیشش زده باشند که با خشم بهش نگاهی انداخت و گفت :

_ حسابت رو میرسم شنیدی من و سپهر اومدیم فیلت یاد هندوستون کرد اومدی تا شوهرم رو از دستم دربیاری اما کور خوندی سپهر حتی نیم نگاهی بهت نمیندازه .

بیتا عصبی بلند شد به نغمه خیره شد و گفت :

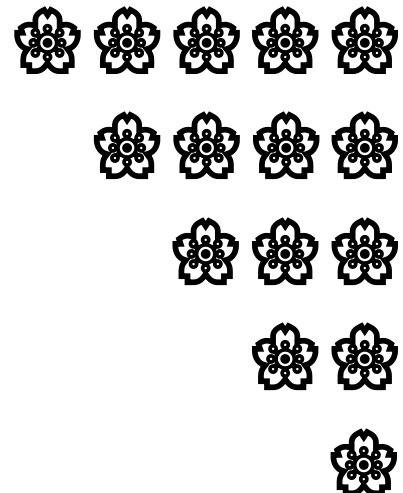
_ من نمیدونستم شما اینجا هستید فقط اومده بودم دیدن ستاره ، بعدش من هیچ چشمی به پس مونده ی بقیه ندارم درست برعکس تو اگه راست میگی و شوهرت نیم نگاهی به

من نمیندازه پس نیازی نداره انقدر از وجود من بترسی و
آتیش بگیری درست مثل همیشه وجودت پر حسادت !



شوهر غیرتی مـ (18) نـ, [۱۰:۰۳:۰۵,۰۹,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (18) نـ



part_61#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب زاده اومد کنار بیتا ایستاد و خطاب به نغمه گفت :
_ با بیتا درست صحبت کن و گرنه فراموش میکنم اینجا
مهمون هستی و یه بلایی سرت درمیارم که تا عمر داری
فراموش نکنی خیلی خوب باید من رو بشناسی .

بیتا عصبی خندید

_ چه عجب پس مثل اینکه خانوم اینجا بیکار نبوده و تموم
مدت داشته هرزه گی میکرده مثل اینکه به همه خیلی خوب
حال دادی که اینجوری ازت طرفداری میکنند چطوره پس همه
جا تو رو به عنوان یه

_ خفه شو نغمه .

با شنیدن صدای عصبی سپهر نغمه ساکت شد ، سپهر دقیقا
پشت سرش ایستاده بود ، چشمه‌هاش از شدت خشم قرمز

شده بود اونی که خیانت کرده بود سپهر و نغمه بودند پس حق
نداشتند به بیتا توهین کنند

_ تو

سپهر وسط حرفش پرید و خیلی محکم گفت :

_ اونی که خیانت کرد من بودم و تو پس حق نداریم به بیتا
توهین کنیم اون از برگ گل پاک تره ، همین الان ازش معذرت
خواهی کن زود باش .

نغمه عصبی گفت :

_ اما من ...

_ نغمه

نغمه ساکت شد به سمت بیتا برگشت و گفت :

_ معذرت میخوام

بیتا پوزخندی تحویلش داد و بدون اینکه چیزی بهش بگه از ما
خداحافظی کرد و رفت ، ارباب زاده هم رفت تا بیتا رو برسونه .

مامان نازگل به نغمه خیره شد و گفت :

_ تو حق نداشتی به بیتا توهین کنی فهمیدی !?

_ اما من

_ هر دلیلی قصد داری برای توجیه خودت بیاری رو من اصلا قبول ندارم تموم مدت اینجا بودم و دیدم چه رفتار زشتی باهات داشتی ، فکر نکن به جایی رسیدی برای خودت هر کاری دوست داشتی میتونی بکنی من تا الانش هم فقط بخاطر قولی که به بیتا دادم ساکت بودم و حرمت مهمونی که تو خونگی من هست رو خورد نمیکنم ، اما تو حق نداشتی با بیتا که مثل دختر خودمه همچین رفتاری داشته باشی .

نغمه تموم مدت ساکت بود و داشت به حرف های مامان نازگل گوش میداد صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود صدای سپهر اومد ؛

_ من معذرت میخوام .

مامان نازگل بهش خیره شد و گفت :

_ تو داخل قضیه ی امروز هیچ تقصیری نداشتی .

با رفتن مامان نازگل ترنج هم گذاشت رفت فقط من بودم حالا نغمه و سپهر .

نغمه با خشم به سپهر خیره شد و گفت :

– تو هنوز عاشق اون زن هستی!؟

سپهر با صدای خشکی گفت :

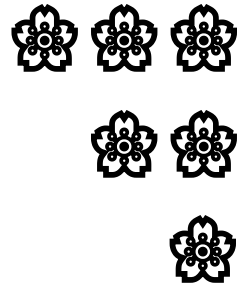
– من همیشه عاشق بیتا بودم و هستم حتی تا لحظه ای که
بمیرم هیچوقت تو رو دوست نداشتم و دوست نخواهم داشت
اینو فراموش نکن اگه باهات ازدواج کردم و عشقم رو طلاق
دادم فقط بخاطر کار کثیفی بود که تو انجام دادی.



شوهر غیرتی م – ⑮، [۱۰:۱۷، ۰۶، ۰۹، ۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی م – ⑮





part_62#

#عروس_اربابزاده

منظورش از این حرف ها چی بود مگه نغمه چیکار کرده بود ، با رفتن سپهر نغمه هم رفت متعجب از حرف ها و رفتارشون همونجا نشستم که صدای ارباب سالار اومد :

_ چیشده !؟

با شنیدن صدایش بلند شدم بهش خیره شدم و گفتم :

_ سلام ارباب سالار .

لبخندی زد :

_ سلام دخترم ، بشین تعریف کن بینم چیشده .

روی مبل نشستیم که ارباب سالار هم روبروی من نشست
شروع کردم به تعریف کردن اتفاقاتی که افتاده بود وقتی حرف
هام تموم شد صدایش بلند شد :

_ نغمه خیلی زیادی پرو شده .

_ بنظرم سپهر خان هنوز عاشق بیتا خودش گفت اما چرا کاری
نمیکنه برای رسیدن بهش و داره با اون عجوزه زندگی میکنه
ارباب سالار سری به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت :

_ چون سپهر بی عرضه اس و تلاش نمیکنه برای فهمیدن
حقیقت و داره با اون زن مکار زندگی میکنه .

_ بیتا خانوم خیلی خوبه !

_ خیلی زیاد .

* * * * *

_ ستاره

_ بله ارباب زاده !؟

به چشمهام زل زد و آهسته گفت :

_ من نمیدونستم بیتا به مامان گفته وگرنه اونقدر بد باهات صحبت نمیکردم .

این یه نوع معذرت خواهی بود چون ارباب زاده خیلی مغرور بود نمیتونست جور دیگه ای عذر خواهی کنه ، لبخندی روی لبهام نشست همین حرف ارباب زاده خیلی برای من ارزش داشت _ ستاره فردا قراره برم پیش بیتا تو هم میای ، البته مامان و ترنج هم هستنند .

_آره میام .

ارباب زاده رفت روی تخت خوابید بهم اشاره کرد برم کنارش بخوابم منم بدون حرف خوابیدم دستش رو دور من حلقه کرد و چشمه‌هاش رو بست طولی نکشید که چشمهام گرم شد و تو آغوشش به خواب رفتم .

_ مامان

مامان نازگل به سمت ترنج برگشت و گفت :

_ بله

_ نمیخواهی با داداش صحبت کنی !؟

مامان نازگل نفس عمیقی کشید و گفت :

– اون الان خیلی عصبیه من نمیتونم باهاش صحبت کنم ممکن
بلایی سر پسر بیچاره بیاره میدونی چقدر ازش نفرت داره ،
فعلا تحمل کن قلب داداشت دوباره آب بشه ، بشه همون اهورا
قبلی اون وقت میشه باهاش صحبت کرد.

ترنج با ناراحتی گفت :

– واگه هیچوقت نشد!؟

مامان نازگل لبخندی زد و گفت :

– یعنی ندیدی داره قلبش دوباره مثل گذشته میشه!؟

ترنج نگاهش به من افتاد لبخندی روی لبهاش نشست و گفت
:

– حق با شماست مامان!



شوهر غیرتی م- (18) ن، [۰۹:۵۶ ۰۸،۰۹،۱۹]



part_64#

#عروس_اربابزاده

_ داغون برای یه لحظه اس اون نابود میشه ، سپهر همیشه عاشق بچه بود و دوست داشت هر چه زودتر از بیتا صاحب بچه بشه اما خوب با اتفاقاتی که پیش اومد بیتا مجبور شد ساکت باشه ، مخصوصا سپهر که الان هیچ بچه ای نداره حالا با فهمیدن این موضوع میتونه بدترین کابوس زندگیش رو ببینه .

– من میخوام نابود شدن نغمه رو ببینم .

با شنیدن این حرف من ترنج بهم خیره شد و گفت :

– منم خیلی زیاد !

صدای مامان نازگل بلند شد :

– شما دو تا انگار دیوونه شدید

– نه

– پس این چه حرفیه که شما دارید میزنید !؟

بهمش چشم دوختم و گفتم :

– واقعا من همچین آرزویی براش دارم ، اما میدونم خدا انقدر

بزرگ هست که خیلی زود دست نغمه رو میشه و سپهر بیتا به

هم میرسند .

صدای ارباب سالار اومد :

– گاهی وقتا تو تقدیر بقیه رسیدن نیست .

بعدش اومد کنار مامان نازگل نشست که صدای ترنج بلند شد

:

_ اما بابا اون زن خیلی کثافت چجوری تونست با خواهر خودش
همچین کار کثیفی انجام بده!؟

_ اون دیگه بستگی به ذات آدم داره .

خیلی احساس بدی داشتم کاش میشد هر چه زودتر دست
نغمه رو بشه من حالا که واقعیت ها رو شنیده بودم دوست
داشتم هر چه زودتر یه راه حل پیدا کنند .

_ ستاره

از افکارم خارج شدم به مامان نازگل نگاه کردم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه!؟

گیج سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ آره

_ پس چرا هواست نیست!؟

_ ببخشید من فکرم درگیر بیتا شد خیلی براش ناراحت شدم
برای همین تو فکر فرو رفتم .

مامان نازگل لبخندی زد و گفت :

_ نگران نباش عزیزم من هواسم به همه چی هست !
با شنیدن این حرفش بهش لبخندی زدیم و با آرامش گفتیم :
_ میدونم

_ شما عروس و مادر شوهر خیلی با هم خوب هستید .
با شنیدن این حرف ارباب سالار بهش چشم دوختم و گفتم ؛
_ ماما ناز گل خیلی خوبه .

ارباب سالار خم شد پیشونیش رو بوسید و بعدش گفت :
_ خیلی .

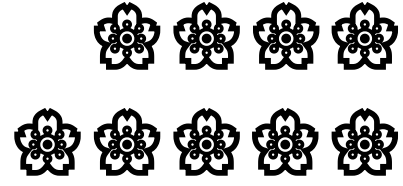
ترنج تک سرفه ای کرد و گفت :

_ بابا زشته جلوی ما .

_ چشمهات رو ببند نمیخواد ما رو تماشا کنی بچه جون !

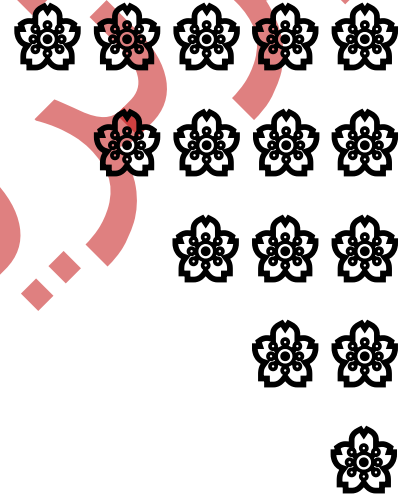


bartarinroamn



شوهر غيرتى مـ (18) نـ, [۰۹:۴۵ ۱۰,۰۹,۱۹]

[In reply to شوهر غيرتى مـ (18) نـ]



part_65#

#عروس_اربابزاده

bartarinroman

– حرومزاده فکر کرده چون زن کاری باهاش ندارم یه کاری میکنم از به دنیا اومدنش پشیمون بشه .

با شنیدن صدای عصبی ارباب زاده که داشت به نغمه فحش میداد ترسیده یه گوشه ایستاده بودم و سرم رو پایین انداخته بودم میترسیدم حرفی بزنم و ارباب زاده دق و دلش رو سر من خالی کنه ، صدای مامان ناز گل اومد :

– اهورا

ارباب زاده بهش چشم دوخت و گفت :

– بله مامان !؟

– الان تو چرا عصبی هستی میدونی که بحث صبح تموم شد .

– کجا تموم شد مامان رفتار هاش رو نمیبینید .

– سعی کن اصلا بهش توجه نکنی اهورا میدونی بفهمه

حساس هستی بدتر میکنه تو خیلی خوب اون عجزه رو میشناسی .

ارباب زاده سری به نشونه ی تأیید تکون داد که ارباب سالار گفت :

– اهورا بیا اتاق من

ارباب زاده همراه پدرش رفت که صدای ترنج اومد :

- تو چرا اونجا ایستادی !؟

با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم گفتم :

- ترسیدم

- از چی !؟

- از ارباب زاده واقعا خیلی وحشتناک شده بود تا حالا این

شکلی ندیده بودمش

با شنیدن این حرف من خنده ای کرد و گفت :

- ناسلامتی شوهر تو پس چجوری که

وسط حرفش پریدم :

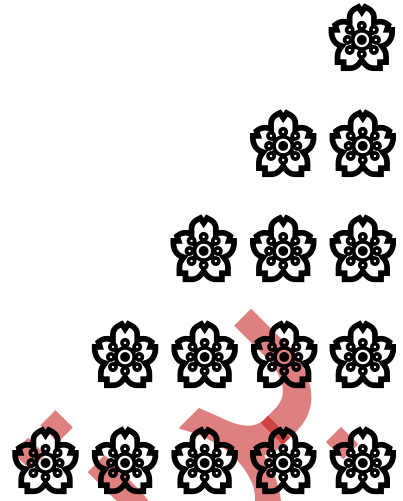
- ترنج

- خیلی خوب .

نمیدونم چقدر گذشت اما ارباب زاده هنوز داشت با پدرش

صحبت میکرد مشخص بود یه مسئله خیلی مهم اما چی خدا

میدونست !



بارتارين رومان